

## شغالِ طاووس نما

در روزگاران قدیم، شغالی زندگی می کرد که داستان زندگی اش از همان روزها تا الان بر سر زبان هاست. ماجرا از این قرار است که یک روز شغالک حین گشت و گذار به یک خُم [۱] رنگ بر خورد. از روی کنجکاوی رفت توی خم. یک ساعتی آن جا ماند و وقتی بیرون آمد، پوستش رنگارنگ شده بود. به دست و پاهایش نگاه کرد. باورش نمی شد، سرتاپا سبز و سرخ و زرد شده بود. با عجله و خوشحالی رفت پیش دوستانش. شغال های دیگر که او را دیدند، گفتند: «دوست عزیز ما! چرا مثل سابق نیستی و با تکبر [۲] رفتار می کنی؟» شغالک بادی به غیغب انداخت و گفت: «یک نگاه به من بیندازید! با این همه رنگ، چیزی از باغ و بوستان کم ندارم. دیگر من را شغالک صدا نکنید. چه کسی در جهان شغالی به این زیبایی دیده؟ من از امروز طاووسم!» یکی از شغال ها پرسید: «یعنی مثل طاووس ها راه می روی؟». شغالک جواب داد: «معلوم است که نه!» شغال دیگری گفت: «پس لااقل باید بتوانی مثل طاووس ها آواز بخوانی» شغالک، کمی صدایش را صاف کرد و با ناراحتی جواب داد: «نه، این کار را هم نمی توانم بکنم» شغالک متوجه شد با تغییر دادن ظاهرش، تبدیل به شخص دیگری نمی شود.

\*\* به نظر تو اگر شغالک می توانست ادای راه رفتن و آواز خواندن طاووس را در بیاورد، آن وقت دوستانش باید طاووس صدایش می کردند؟  
این حکایت از کتاب «مثنوی معنوی» انتخاب و به زبان ساده باز نویسی شده است.

[۱] کوزه سفالی

[۲] غرور

کیانا میرزایی

